

ترجمة
عبد اللطيف
طسوجے

سلاسل فرار و نجات



۲۰۰۳

جلد اول



مؤسسة انتشارات نگاه

فهرست

- ۵ یادداشت ناشر
- ۷ اهمیت تاریخی و ادبی
- ۳۸ نمونه‌ای از الف لیله منظوم
- ۴۳ هزار و یک شب؛ کتاب کتاب‌ها
- ۵۵ یادداشت عبداللطیف طسوجی
- ۵۷ حکایت شهرباز و برادرش شاهزمان
- ۶۲ حکایت دهقانی و خرش
- ۶۵ حکایت بازرگان و عفريت
- ۶۷ حکایت پیر و غزال
- ۷۱ حکایت پیر دوم و دو سگش
- ۷۳ حکایت پیر و استر
- ۷۵ حکایت صیاد
- ۸۰ حکایت ملک یونان و حکیم رویان
- ۸۲ حکایت ملک سندباد

ترجمة
عبد اللطيف
طسوج

سلاسل فزاروك



جلد دوم



مؤسسة انتشارات نگاه

فرود آمده پیش تخت ملک زهرشاه رفت . چون در آستان ملک جای گرفت و
دلش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن می گفت .
چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب یک صد و هشتم بر آمد

گفت : ای ملک جوان بخت ، چون وزیر به آستانه ملک قرار گرفت و دلش آرام
یافت زبان بلاغت بیانش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به
سک کرده این ابیات بخواند :

ای بر تو آمده تو ز ابنای روزگار

ای کرده روزگار به جاه تو افتخار

دور سپهر چون تو زاده بلند قدر

چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار

حُکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش

عزمت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار

چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش

چون آب پاک طبعی و چون خاک بردبار

جود تو همچو رزق رسیده به خاص و عام

با او نه بار منت و نه رنج انتظار

ای کار سلطنت به مکان تو مستقیم

ای حصن مملکت به وجود تو استوار

چون ابیات به انجام رسانید ملک او را به نزدیک خود خواند و حرمتش

است و در پهلوی خویش بنشانند و با جبین گشاده و سخن های خوش

سخن گفت و وزیر نیز پاسخ ها شایسته و سزاهمی داد؛ تا چاشتگاه

حیث اندر بودند . پس از آن خوان بگستر دند و خوردنی بخوردند . چون

ترجمہ
عبداللطیف
طسوجی

سلسلہ فراز



جلد سو



مؤسسہ انتشارات نگاہ

گفت: اگر ترا از کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیفزای. حیظلم به دلال گفت: چند قیمت داده اند؟ گفت: هزار دینار داده اند. گفت: من هزار یک دینار می دهم. دلال نزد علاءالدین بیامد، علاءالدین دو هزار دینار قیمت داد. پس هر چه پسر والی یک دینار می افزود علاءالدین هزار دینار افزودن می کرد. آن گاه پسر والی در خشم شد و به دلال گفت: کیست که بر قیمت من همی افزاید؟ دلال گفت: جعفر وزیر می خواهد که کنیز از پسر علاءالدین شرا کند و علاءالدین اکنون قیمت به ده هزار دینار رسانید. خواجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیز را به علاءالدین فروخت و علاءالدین کنیز را در راه خدا آزاد کرد و به خویشان تزویجش کرده به خانه خود برد.



ترجمة
عبد اللطيف
طسوج

سلاسل فزارو

٨

جلد چهارم



مؤسسة انتشارات نگاه

چون شب چهارصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت: ای ملک جوان بخت، مسلمان اسیر با دخترک به راه افتادند. آن جوان با دخترک به اسبی بنشستند و آن شب را تا نزدیک صبح همی رفتند. چون صبح بر سید از راه به کنار رفته از اسب فرود آمدند و وضو گرفته فریضه صبح به جا آوردند و در آن هنگام آواز مردان و صدای سم اسبان شنیدند. آن جوان با دخترک گفت: اینک لشکر نصاری به ما رسیدند، اکنون تو را حبس چیست؟ دخترک گفت: وای بر تو، مگر هراس می کنی؟ جوان گفت: آری، به هراس اندرم. دخترک جواب داد: چه شد آن که از قدرت پروردگار و یاری او به من می گویی؟ بیا تا به سوی پروردگار تضرع کنیم و او را به یاری بخوانیم شاید که ما را یاری کند و به لطف خود، ما را رها کند. پس هر دو دست به تضرع آورده اند و این ابیات همی خواندند:

چون دعایمان امر کردی بی حجاب

این دعای خویش را کن مستجاب

ترجمة
عبد اللطيف
طسوج

سلاسل فزاروك



١٩٥٣

جلد پنجم



مؤسسة انتشارات نگاه

بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام برایشان عرضه داشت . صدویست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس که در شهر بود مسلمان گشت . پس از آن ملک غریب سوار گشته با سبائیر مداین درآمد و بر تخت پادشاهی عجم بنشست غنیمت به لشکریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملک به جای آوردند .

پس از آن مادر فخرتاج از دختر یاد کرده عزای او بگرفت . قصر از آواز و فریاد و فغان پر شد . غریب به نزد ایشان درآمد و به ایشان گفت : از بهر چه گریانید ؟ مادر فخرتاج گفت : ای ملک چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده می بود از آمدن تو فرحناک می شد . ملک غریب نیز گریان شد و بر تخت خود بازگشت و شاپور را بخواست . او را با قیدهای گران بیاوردند . غریب گفت : دختر خود چه کار کردی ؟ شاپور گفت : او را به فلان و فلان دادم که در رود جیحون بیفکنند . ملک آن دو مرد را بخواست و به ایشان گفت : آیا آن چه شاپور می گوید راست است یا نه ؟ گفتند : آری ای ملک راست می گوید ولیکن ما او را در رود جیحون نیفکنیم و بر او رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم و به او گفتیم : نجات خویشتن بطلب و به سوی شهر باز مگرد .

چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب شش صد و هفتادم برآمد

گفت : ای ملک جوان بخت ، چون آن دو مرد قصه فخرتاج با ملک غریب باز گفتند ملک غریب ستارشناسان حاضر آورد و به ایشان گفت : تخت رمل بزیند و حالت فخرتاج ببینید که او زنده است یا هلاک گشته ؟ ایشان تخت رمل بزیند و گفتند : ای ملک ، ملکه زنده است و فرزند نرینه ای زاده و اکنون هر دو در نزد طایفه ای از جنیانند و لکن بیست سال از تو دور خواهد ماند . ملک غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشت سال است از ملک

ترجمة
عبد اللطيف
طسوج

سلاسل فزارو



جلد ششم



مؤسسة انتشارات نگاه

چون شب هشت صد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، زین الموصاف دانست که او مسرور است، در حال گریان شد و کنیزکان او نیز بگریستند. پس از آن به او گفت: ای مسرور تو را به خدا سوگند می‌دهم باز گرد که شوهرم تو را و ما را نبیند. مسرور از این سخن بی خود افتاد. چون به خود آمد این ابیات بر خواند:

دلی از سنگ بیابد به سر راه وداع

تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم یار عزیز

همچو چشمی که چراغش زمقابل برود

اشک حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم

که اگر ره بدهم قافله در گل برود

پیوسته مسرور در دنبال قافله می‌نالید و می‌گریست و زین الموصاف از او تمنا می‌کرد که پیش از دمیدن صبح باز گردد تا به رسوائی نکشد. آن گاه مسرور به هودج نزدیک رفته او را وداع کرد و بی خود بیفتاد و چون به خود آمد دید که قافله همی رود. چشم بر اثر ایشان دوخته به این دو بیت مترنم گشت:

شتر پیشی گرفت از من به رفتار

که بر من بیش از او بار گران ست

بدار ای ساربان آخر زمانی

که عهد و صل را آخر زمان ست

پس از آن به خانه باز گشته با دلی محزون و خاطری شوقمند به خانه آمد. خانه را از حباب خالی یافت. سخت بگریست و بی خود شد و هلاکش چیزی نماند. چون به خود آمد این دو بیت بر خواند:

رفتی مرا به خاطر محزون گذاشتی

بسی حسرتم که در دل پر خون گذاشتی